به نام خدا

پاییز آمده است مرا مبتلا کند...

قاصدکها با وزش پاییز به رقص می آیند و پر می گیرند و به قاصدک دیگر می پیوندند و با این هم افزایی در آسمان از رهایی مست می شوند... رها می شوند و هر پری از دندانه های وجودشان در این ارکستر سمفونی؛ زندگی را می زاید ومی نوازد...

اینست موسیقی زیستن،

اینست آنچه پروانه را از پیله پروانه ای اش به مقام عاشقی ارتقا می دهد، به بیکرانگی می رساند..

این دو دلداده ( احمد او و فخری او)، نیز در این عشق و شکوه، به شعله های یکدیگر گردان و چرخان شدند و در این دوران، هستی خویش را عمق و سمت و سو بخشیدند.

حضرت مولانا می فرمایند:

 جملۀ جانهای پاک گشته اسیران خاک عشق فروریخت پر تا برهاند اسیر

عشق مقدمۀ رهایی است، رهایی از خویش و پیوستن به معشوق و هستی نو یافتن، باززایی است، تولد است...از پیله در آمدن است...

هر دوی این بزرگواران در این مسیر، عشق نوشیدند و در حرکت دایره ای هستی از انجماد ماده رستند. آن شاهد، به نور و حضور پیوست و این بانوی بزرگوار در این مسیر دلتنگ، عاشق ماند، عاشق زیست، به عشق پیوست و عشق را چنان در درون خود پرورد که نه تنها هستی اش را سیراب ساخت، که او را شکل داد و چنانش بازساخت که دلش رسانای مقصود آفرینش شد. مگر نه اینکه آدمی جز برای عاشقی خلق شد... این بانوی عاشق، خواستۀ معشوق را به جان نهاد تا به جانان برسد، همانگونه که در زندگی با آمدن و رفتن هاجرش، به یاری احمدش مرحلۀ « رضا به داده بده وز جبین گره بگشای» را گذرانده بود. او همچنان دارد از چشمه رضایت معشوق و وصال عاشق می نوشد...

زندگی برای او سراسر تب و تاب عاشقانه بود، مبارزه با هر چه دوری بود و او از فاصله ها چنان فاصله گرفت که از پشت تمام جاذبه های زمینی، نیز تپش قلبش تا ماورای هستی هنوز هم می رسد . احمدش به وی از همان ابتدا آموخته بود، زندگی با او یک مبارزه است و آیا زندگی برای هر کدام از ما مبارزه نیست؟ و چه زیباست این مبارزه را با آگاهی برگزینی و دلدارانه به دل آتش بزنی...

این تندیس مقاومت این بانوی عاشق، برای تعبیر دوبارۀ عشق برگزیده شده بود و چه زیبا و عمود قامت خویش را در این مسیر استوار کرد.... چنان «عمود» ماندن که از «هیچ افقی برگشتنی» هراس ندارد.....

بی شک این زنان، مادران و زایندگان عشق اند، عشق و بخشش و نوری که اسیران خاک را می رهاند تا نور بنوشند. احمدها و فخری ها جاودانه اند، زیرا عشق جاودانه است.

 عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده سر فرو بردم در آنجا تا کجا سربرکنم...

زهی نور

زهی عشق که این بانو، نگهبان وی بود، پاسدار فرهنگ بود، پاسدار عشق بود.....